



«فرهاد قصه، قصه فرهاد»

علی اکبر کتافی مع علوم انسانی

بخشی از کتاب «فرهاد - شیرین - خسرو و ملکشاه جاودان»

های خود را بسرانیم ، که ما را هم ، خود، قصه ایست اما ... دریفا که فراموشمان شده است.

نسلها از فرهاد واقعیت، حقیقتی ساخته و خواسته اند. هم آنچنانکه از رستم و سیمorgh و دیگران - و بدینگونه فرهاد از تاریخی غریب که دارد ، به رمزی زیبا بدل می شود که در هر زمانه و هر زمینی از او و عشقش پیامی می توان دریافت - و من که اینجا هستم بگونه ای دیگر درمی یابم.

فرهاد رمزی دیرمان و همیشه است که از افق حق چهره می نماید، اما فرهاد واقع ، از همگنان غارهای گسترده در تاریخ است و افسانه ایشنه. و شاعران نسلهای بی اسطوره همیشه او و عشقش را باز سروده اند (۳)

فرهاد واقعیت هر که میخواهد باشد، چینی یا ایرانی ، سپهبد (۱) یا مامور ، ستگراش یا نقاش ، عاشقی مسخره که بیک تیرنگاه جان شیرین به بیگانه ای می فروشد یا پیشه وری که نیازمندان را با او دردی است و پیامی ، و او را با نیازمندان دشمنه ایست و دشنامی هر چه و هر که، مردم از او آرزویی ساخته اند و فهرمانی ، که باید اربهاشان را از او می آموزند و دوست اربهاشان را - بیهوده نیست که مردمان غرب ایران آوازه ایشان را اغلب از زبان او می خوانند و عشق و خشمشان را با تکرار هستی او هستی میدهند .

فرهاد، آبی نه، که اشکیارانی در آشیان بزرگان است تا خواب نازشان را آشفته تر کند و این را نسلها خواسته اند و ساخته (۲) و ما را دیگر گریزی نیست از افسانه تا در آینه فرهاد واران بنکریم و افسانه

خسرو ، بشوشانوش با یاران وصیوحی کردن باشب زنده داران روزگار میگرداند. بر رعیت آنچنان ستمی می رود که به « انتظارش کشانده است .

در گیرو دار زمانی اینگونه آزادگان را بحال آزادی نیست مگر که در کلبه حقیر اشارت سردرگزبان تنهاشان برند و طالع اگر مددی کرد و تخته بند ترسی بودن راوهنی بر خود دانستند با وارستگی و مردانگی شان شعر بگویند و بدر شعور را در هزار گوشه اذهان نومیدان بپراکنند .

و اشارت خود، در این گیرو دار است که نطفه می بندد که عبارت همیشه مجاز نیست و اشارت می تواند مجاز باشد چرا که بدکاران را قاموس فهم اشارت نیست .

خسرو در عشرت می کوشد و زندگی همه مضاحک و عییش است - مشخصات هم خوابه آرمانی اش را در تصاویر متعدد (نیز زیانهای متعدد) در سرتاسر ایالات پراکنده است و در انتظار دیگری بهتر و طنزتر و زیباتر روز به شب می رساند و شب به روز . و کار مردم صعب است و گروهی در آزار مردم .

... و خود ضرورتی است سر رسیدن فرهاد و فرهاد ، از هرجا ، میرسد . باقامتی سرشته از عشق و صبر و «رخساری برافشته از حقیقت» (۴) مردانه مردی که «آسودگی بروی حرامست» (۵) و از تبار عشق بازان جاوید . نستوهی که آفاق را به آبی می سوزد و بحرمت شیرین دلیند رنجی جاودانه را بر خود هموار کرده است .

این رنج از گونه رنجهای زیستی نیست ، که او ، آرمانی دیگر دارد و شوری دیگر که به اندیشه خسرو و اقرانش ، خنده ناک می نماید . او پرومته است ، تاوان طلب آتش زندگی را برنج همیشه آغوش می کشاید ، او نیز دوراندیش (۶) است و کوشا و این کوشا جایی است که او دیگر نیست .

پرومته می گویم و نه حمالة الجذب (۷) که او را آتش همه چیزی است و هستی است و این را آتش پادافره است و پستی ، آتش از قرب به مشرق آمده معنی دیگر می گیرد و آنجا آتش انسان بود ، اینجا خاک انسان . و آنجا آتش شیطان نبود .

زمانه دیگر تراست و اینجا خالده «کوه آتش» (۸) بدل می شود که سوختن هم هست ، غرور هم هست ، تحمل هم هست .

فرهاد به کندن جوی شیر - نشان بهشت - پیکام سیری کرده است اما دیدارش با شیرین آئینی دیگرش به عقیده است که در سر راه به عشقی که دیگرش پروای هیچ نیست ، «نه از تیش هراس سربلین» هست و «نه از شمشیر می ترسد نه از تیر» (۹) . به عشق و صبر روزگار می گزیراند و در این راه از غمخواره اش بهره ای نیست . آسودگی و تنهایی را در تحمل عشقی از این دست بجان پذیرفته است . ایمان آفتاب فرهاد همواره معنی تباهی حریف را هم میدهد اسطوره و تاریخ برادران همزاد - هر دو گواه این واقعیت زیباست .

حریف میدانند که تباهی آغاز شده است و هم در این باب بسا مشاورانش رای میزند . اینان کیانند ؟ راست همانان که در هر سراچه و ایوانی به یافه درانی تمامی دهانند اینان با تعلق هاشان حریف را کبری «از نهی سرشار» (۱۰) میدهند .

آنان که خود فریفته زرد می انکارند که فرهاد راهم می توان به بند زربست چرا که در قاموس آنها همه چیزی زربست و دیگر هیچ نه . از نقره دیدگان و از زرالات خون داران را توان فریفتن هست اما نه همیشه فریفتن و این باره خود از بسیار بارهاست و مشاوران - دست آخر - از مشاوره این نتیجه والا را می گیرند که : اگر بزورش فریفتن نتوانستیم ، بستگی بایدش مشغول کرد تا عمر در بیکار آن گذارد .

فرهاد را در حالیکه در پیش خلقی انبوه افتاده اند به «تختگاه» می آورند . مصمم ، ایمانی کوهوار با کوه و تیشه و شیرین بیوفتن

داده و فرهاد فقط همین هارا می بیند ، این راهشاوران هم می دانند . نه در خسرو می نگرد و نه در تخت .

زرافشانی آغاز می کنند - اما زروخاکش همگونه است .

او باز نمی ماند ، چرا که دانش آموخته و فرزانه است - هر چند بقامت نیز هم کوهواری زور آور است .

نقاشی آموخته ای که قلم نهاده و تیشه بر گرفته است - چرا که غماخشمش را جز به تیشه نمی توانست گفت . و خسرو - درمانده - راهی جز از سنگش نمی ماند و رنج جاودان فرهاد ، خود از اینجا آغاز میشود . فرهاد می بتدارد که بیاداش راه از سنک گشودن ، شیرین را خواهد داشت - این را به خسرو هم می گوید . اما تمیذاند که هرگز امثال رقیب بدین رضا نداده اند که منزل به نو رسیدگان بسیارند و رفتن خود را باور کنند .

واژ اینهمه غمی نیست که فرهاد کار خویش را آغاز می کند :

نخست آردم آن کرسی نگهداشت

بر او تمثالهای نقر بنگاشت

به تیشه صورت شیرین بر آن سنک

چنان برزد که مانی نقش اوژنک

آغازی شادمانه که امید پایان شادش را نیز داریم اما افسانه خود گویند واقعیت را تلختر هم می بیند و خود از این روست که فرهاد بی آرزوم می شود .

بس آنکه از سنن تیشه نیز

تراش کرد شکل شاه و شبیدیز

فرهاد آرزو ، آرزوهایش را می نگارد . او راه را می نگارد و همیشه راه .

شیرین ، خسرو و خود را که بانگاشن ، نگاشته می شود .

مردانه مرد دیگر ، نمی آساید چرا که آسایش را در قلمروی خواستن نمی شناسد ، و این تنها او نیست ، که هر که را خواستن هست ، سکون نیست .

اما این کوهوار خارا بیکار و ربه آسانی عقب نمی نشیند .

فرهاد سلاح تیشه را می نهد و سلاح گریه را بر می دارد .

بر می دارد :

بالماس مژه باقوت می سفت

ذ حال خویشتن با کوه می گفت

و گلههایش نیایشی است بر بایکوبه رنج و این نیایش - بگونه راستین هاجم و این دست از زان از شادمانی سرشار می کند .

آنک ، دست و بازوی تازه تر و پوسه ای شادمانه بر نقش آن «محراب»

چشم نقش نمنان « که «دو بخش درون دردمندان» (۱۲) هم هست .

و کاروان غم باری اینبار از کدام جانب رسیده ، کاروانی مسافر که به تراج می افتد و پروای هیچ چیز نیست و آنکه زمانی سازنده بود اینک سوزاننده است .

او را بار آندوه ، نه بار خستگی ، ویران می کند که وجودی از سنک آفریده و به آتش پرورده است و اینگونه گان را خدارا خستگی میاد!

فرهاد بانمایش از شیرین می خواهد که او را فراموش نکند و همیشه این را می گوید ، او داجز شیرین نیست و بی او زنجیر بندش تیره است که بروز نمی آید بجز از جان شیرین چیزش نیست که بیشکش کند . و مردم حقا که اگر شبی زارش بینند و بیداری شبانه اش را ، هم بسان سنک و کوه بر او رحمت خواهند افزود .

فرهاد از قدرت بیکران خویش آگاهست .

چو من در زور دست از کوه بیشم

چه باشد لشکری چون گوه بیشم

اگر من تیغ بر حیوان کتم تیز

نه شبیدیزم جوی سنجید نه پرویز

میلادش به بیستون بود و از آن بیشتر که تنها سوار سنک میدان

بیستون باشد باری، نبود فرهاد خود به چشم ولادت خویشتن رادیدم
هم بسان بسیاریان - وهم همانند ایشان مرگ خویشتن را، ودانست که
کوه تور او هم هست.
مرا آنکس که این بیکار فرمود
طلب کار هلاک جان من بود

جویای انسانش به انسانیت رهنمونی می شود. فرهاد دوستار انسان
است واگر بناچار از مردم دوراست غمی مردافکن را بر خویش می کشد.
در نظر او انسان را آنچنان ادچی است که «از سنک مردم می تراشد». (۱۲)
اما دریفا که او را یارانی نیست واگر می بود ...!

حتی کسی نخواهد بود که در مرگش یالین راست کند که همه از
دوستاری او گریزانند وهم نیز از خشم خسرو. دوستارانش را تواند
بود که دوستاری برنجی دیگر افکند وشاید بهمین دلیل کسی را یاری
دوستی با او نیست، وجز آه وسایه ونقش شیرین - چه بردل و چه بر سنک -
مونشی نیست .

شاید دیگران نیز از غم شیرین و عشقتی سزی وسودائی داشته
باشند اما آنها را شجاعت گفتن نبوده است وقدرت ایستادن او، تنهایی
بود که خواستن را عریان گفت ، وفمش از این هم هست که چرا او را
اینچنین به عذاب انداخته اند ویاوگان ولوشان وسگانه گان بی دغدغهای
ودلهرهای می زنند و عشق وخشمشان نیز هم افسانه ای نیست. و در
این ولوله است که انالحق می زند، انالحق ، که همه اوست:

چو تو هستی نکویم کیستم من
ده آن تست در ده نیستم من
نشاید گفت من هستم ، تو هستی
که آنکه لازم آید خود پرستی

واین همان انالحق (۱۴) زدن است وخویش ندانستن و اینگونه اند
دوستاران که تواضع را بر کوهها می نویسند .

شیش تریه است ونیایش ، و دوزخ سنک است و تیشه . تنها را
از نایش افسانه می سازد وروزان را بنایشه اش که بر سنک .

باری ... سنک سایان به تماشایش می شتابند تارهروری را از آموزگاری
که روزگار به ایثار می گذراند فرا گیرند. باشد که رهتوشه شان از این
تماشا ایمانی باشد - نه به بلندی بیستون بل ایمانی که نظم خوابناک مردم
نمایان را آشفته ترکند - اما دریفا، که تنها نقشهای او را می بینند و
می بینیم که تنها این رادیده اند .

و پس از این است که شیرین را گذاری بر بیستون می افتد به این نقیصه
که :

مگر زان سنک وآهن روزگاری
بدلگرمی فند بر من شراری

پیدا است وپیدائش که شیرین نیز غم گرفته ونومید است اولیز میدانند
که این نورسیده نیز بسان همالان دیگر ترش خاطرهای خواهد شد وباز
او میماند وچپار حرمسرا وسوگلی بودن دروغینی . باز او می ماند و
انتظار واین انتظار تاراست خیز مذهب پاینده خواهد ماند.

بباری بهار وار به دیدار فرهاد می آید آمیزه ای از گل و نرگس
وردهای وآن .

و فرهاد که دیگر از سنکش کام می آید - به غمی چونان دماوند -
رخ خار را با خون لعل خویش می شوید چرا که درخارا لعل می چسبده است .
و .. دیدار ، که به شیراز کف شیرین نوشیدن بزمی عاشقانه آغاز
می شود ودرست هماندم است که ساقی - مستی به فرهاد بیشکش کرده -
قصید رفتن می کند. اما مرکب از رفتن بازمی ماند وشیرین را بر بیستون
ماندن آرزو می کند وفرهاد اسب وشیرین به گردن ناقصر بسازشان
می گرداند وخود به شوریدگی تاملتر باز می گردد :

سری بر سنک می زد بر سر سنک
میرنده ای که به گورستان شادی می کند !

وخسرو از ملاقات فرهاد و شیرین آگاه می شود .
هزارش بیشتر صاحب خبر بود
که هر یک بر سرکاری دگر بود

گزارشگران خبر میدهند که فرهاد را این دیدار چندان نشاطی
افزوده است که می تواند با مشت دانائی به وسوسه عشق بیستون را بیستون
کند ودرمهای راهی به دیگر سو بگشاید و .. بتدبیر ساختن می نشینند .

او را رنج زندگی در تور و عشق و بیستون بس نیست ؟
پلیدی از تیار مشرفان (۱۵) خیر دروغین مرگ شیرین را به او
میرساند خبر فریادی بلند و آسمانگیرش می کشاند. چه فریادی ، چه
فریادی که گوش زمین وزمانه بدان گرمی شود ، فریادی از دردیافته و به
ناکامی وابتگونه خیر دروغین رساندن چه آشناتر است .

و فرهاد ، مردانه مرد ، قهرمان افسانه ما ، به باغ مردانگی بر میدهد ،
او را نه نیش دشمنی که همیشه از پشت سر تا زرفای دل فرهادان را
میدرد به شقاوت ، و نه اعتمادی به نارفیقان ویران می کند ، که کوه آتش
را تنها فریادی به جاودانگی بیوند میزند او را تنها فریادی گشده فریاد ،
فرهاد را جاودانه می کند .

زمین به یاد شیرین می بوسد وچان میدهد که این آیین زمانه بد
آیین است .
اما ... اگر فرهاد شد شیرین همانا (۱۶)

نظامی را نیز این سوله به هیجان می آورد - تنها مسیحاواران دیر
نشینانند که از باغش این چنین عشقی به همراه ایشان نیست وآنگه بود
و نمود ، وی را به بیستون می فرستند . بیستون معلق بودن ،
بلژگونگی ، توان ماندن گذاشتن . او براه ارجمندی مرده است که
نازخانه هسته هسته ، وفرهاد واران گنجاند ؟

بیاید عشق را فرهاد بودن
پس آنگهی به مردن شاد بودن
اما شادا که شیرین ، دل به درد آمده بر مرگ فرهاد می گردید و
بر مزارش نوبت می زند که این خود نشانی از پیروزی فرهاد است :

ز خاکش گنبدی عالی برافراخت
و توان گنبد ز بارخانه ای بلخ
چرا که این راه - فرهاد وار بودن - را باید همیشه وهمگان
بیاورند وفرهاد خود مکتبی است . واین خود شیرین است که نشانه
مکتب او است ، نظام فریادش .

فرهاد چراغی است که پیش از صبح مرده است . گلی که نثار باغ
جاودان شیرین شده است .



حواشی

- ۱ - و فرهاد سپید او را عاشق بوده است (مجمعل التواریخ) .
- ۲ - نظامی هم طرح قصه را از زبان مردم گرفته است پس قصه
بیشرویشتر مطرح بوده است .
- ۳ - نا جایی که من میدانم ۱۵ بابیشتر قصه هست با این آدمها -
بقیه در صفحه ۴۸

فرهاد قصه ، قصه فرهاد (بقیه)

فرهاد - شیرین - خسرو - البته در زبانهای عربی و ترکی هم گونه‌های دیگری از قصه هست .

۴ - برگرفته از شعری از احمد شاملو

۵ - از کتاب نظامی

۶ - لغت پرومته بمعنای دوران‌دیش است - اساطیر - سیمون مارکیش

(اوایل کتاب)

۷ - «و مر بولهب را زنی بود که بی‌فامیر علیه السلام را دشمن داشتی ... همچنان آن زن حماله دوزخ باشد. و اندر دوزخ کوهی است که آنرا ویل خوانند . آن زن بولهب هیزم آتشین پرپشت بسته باشد پر بسمان آتشین، و آن بسمان اندر گردن او کنند ، و آن پشته هیزم بر سر آن کوه ویل برمی‌برد ، و چون بر سر کوه می‌رسد از آنجایگاه همی‌گردد غلطان غلطان باز زیر همی ... خود و شوهر او بولهب ، و ابد المآباد چنین باشد کار

ایشان . ترجمه تفسیر طبری مجلد هفتم ص ۲۰۷۳ - ۲۰۷۴

۸ - تعبیر خود نظامی است از فرهاد .

۹ - در مصرع از دوبیت نظامی .

۱۰ - مصرعی از مهدی اخوان ثالث

۱۱ - اصل مطلب در متن حذف شد - نکین (

۱۲ - از دو مصرع نظامی

۱۳ - ایضا از نظامی

۱۴ - « آخر این اناالحق گفتن مردم می‌پندارند که دعوی بزرگ‌بست اناالحق عظیم تواضع است ... آنک اناالحق می‌گوید خود را عدم کرد بیاد داد می‌گوید اناالحق یعنی من نیستم همه اوست . مولوی - قیه مافیه ص ۴۴

۱۵ - در هر ۱۵ قصه این کس از ناکسان است .

۱۶ - از نظامی

